



### برادر همیشه ما را می خنداند

کوثر، خواهر یونس، صحبت مادرش را تأیید می کند: «ما اصلا نمی دیدیم که یونس نماز بخواند، ولی در این چند روز از نوشته ها و برنامه هایی که از او مانده است، فهمیده ایم که برای کل روزش برنامه عبادی و شخصی داشته. حتی ذکرهایی برای زمان وضو گرفتن نوشته است که به آن ها پایبند بود. ما فکر می کردیم یونس فقط به جوراب پوشیدن ما گیر می دهد و خودش اهل این چیزها نیست. سوگند، دختر کوچک تر، لبخند می زند. حال او شاید از بقیه سنگین تر باشد، چون او و برادر کوچکش هنوز زبانی ندارند برای حرف زدن از داغی که دیده اند. نمی خواهیم مجبور به صحبتش کنیم و او هم تمایلی برای گفت و گو ندارد؛ فقط با زبان کودکانه و لهجه مشهدی اش چیزی می گوید که برای چند لحظه، ذهن همه را سمت نشاط شهید می برد: «یونس خیلی گنج می ریخت.»

این جمله نشان می دهد شهید شوخی می کرد، می خنداند، خانه را از سکوت بیرون می کشید، مخصوصا وقتی کوثر می گوید: صبح ها دعای عهد را با صدای بلند پخش می کرد و می گفت: «پاشین. چقدر می خوابین! چای آماده است.»

وقتی به کوثر که دهه هشتادی است، می گویم فکر می کردی یک روز جزو خانواده شهید باشی، لابه لای بی جوابی و دلتنگی هایش، لبخند می زند و می گوید: با اینکه پدر بزرگم شهید بود، اصلا.

### هدف من شهادت است

شهید یونس نظرزاده تازه داماد بود. یک سال و اندی از عقدش با دختری گذشته بود که شرط شهادت یونس را دیر توانسته بود هضم کند. یونس در روز خواستگاری به او گفته بود هدف من شهادت است و عروس هفده ساله هم ترسیده بود. زهرا خانم تعریف می کند: یونس به من گفت «این شرط برای دختر خانم سخت است؛ یونس به من گفت اجبار قبول کند.» برای همین یک روز، دونفری به خانه شان رفتیم و موضوع را در میان گذاشتیم. چند روز بعد زنگ زدند و گفتند دخترمان حرفی ندارد.

مادر بزرگ می گوید: نامزد یونس اصلا نمی توانست شهادتش را قبول کند. توان راه رفتن نداشت. وقتی ما را به حرم دعوت کردند، با ویلچر او را بردند. دوسه روزی است که تازه پذیرفته است، ولی اصلا نمی خواهد در جمع باشد. در این چند روز، خانه ما هم خیلی کم آمده است.

### به مادر شهید می گفت دعا کنید شهید شوم

خاله خانم هم اضافه می کند: قرار بود امروز بیاید، ولی گمانم باز هم نتوانسته است. همان اتفاقی افتاده است که عروس خانم را در زمان خواستگاری، دچار تردید کرده بود. شرط شهادت یونس، محقق شده و او به آرزویش رسیده است. زهرا خانم بیان می کند: شهادت برای یونس یک آرزوی دیرینه بود؛ نه شعار، از دوازده سالگی به مادران شهید او اطرافیان می گفته برای شهادتش دعا کنند. مدافع حرم شدن را دوست داشت و بارها خواسته بود که برود، به ویژه وقتی که برادرش به سوریه رفته بود.

خاله یونس که هماهنگی دید و بازدیدهای این روزهای خانواده شهید را به عهد دارد، یک ویدئوی کوتاه نشان می دهد. یونس در قطعه شهیدای بهشت رضا<sup>(ع)</sup> در صبحی که آنجا خالی از جمعیت است، اشک می ریزد و با لهجه مشهدی می خواهد که دعایش کنند تا شهادت قسمتش شود.

### کرم شکست

در روز مصاحبه، پدر شهید در محل کارش است. قرار گفت و گو با او تلفنی می گذاریم. از پشت تلفن با بغضی که در میان کلماتش آشکار است، از پسرش می گوید: از نوجوانی که به تعبیر خودش «شهید زندگی می کرد.»

علی اکبر نظرزاده این طور از پسر بیست و دو ساله اش می گوید: آقایونس روحیه ای پر جنب و جوش داشت و در ورزش هم بسیار فعال بود؛ دان ۲۰ کاراته گرفته بود. او که پدرشش فرزند است، از دشواری برقراری عدالت میان فرزندانش هم می گوید و با صدایی غم بار یادآوری می کند: یونس همیشه به من می گفت «بابا! هوای دخترها را بیشتر داری، ولی می دانم که حرفش دلی نبود.

اما رابطه این پدر و پسر یک جایی حساسی محکم می شود؛ در کلاس دهم ما جرایبی برای آقایونس پیش آمد. معلم مدرسه شاهد و ایثار، او را تک زد و کار به شکایت کشید. من آنجا از پسر حمایت کردم. اشتباه از معلم بود؛ می خواست نقش پدر و مادر را ایفا کند. از همان جا آقایونس حمایت من را متوجه شد و رابطه ما خیلی صمیمی شد.»

او با صدایی لرزان ادامه می دهد: خیلی با هم رفیق بودیم. هر روز می گفت «بابا برایم دعا کن.» پسرم واقعا عصای دستم بود، پشتیبان بود.

بعد مکت می کند و با سنگینی داغی که بر دل دارد، می گوید: کرم واقعا شکست.



### جمع آوری بازیافت برای کمک به مسجد

حجت الاسلام والمسلمین مجتبی آریانی، امام جماعت مسجد المنتظر<sup>(ع)</sup>، یونس را نوجوانی که از همان اول، بچه مسجد بود، معرفی می کند و خاطره ای درباره این شهید می گوید: چند سال پیش، وقتی برای اجرای برنامه های فرهنگی با تنگنای مالی روبه رو بودیم، یونس پیشنهاد تفکیک و جمع آوری پلاستیک و ضایعات خشک از محله را داد. بعضی وقت ها پشت بام مسجد پر از کیسه های بازیافت می شد و حاصل یک هفته تلاش یونس به چند میلیون تومان می رسید؛ پولی که خرج برنامه های فرهنگی نوجوان ها می شد.

او اضافه می کند: یونس خودش با موتور در کوچه ها می چرخید، بازیافتی ها را جمع می کرد، به مراکز خرید ضایعات می فروخت و پولش را تحویل مسجد می داد. نکته جالب این بود با اینکه نوشته روی پلاستیک های بازیافت راکه بین همسایه ها توزیع می کرد خودش می نوشت، بازیافتی ها را تفکیک و پیگیری می کرد، حتی در همین کار هم نمی خواست اسمش مطرح شود.

